



پیغام عشق

قسمت صد و پنجاه و هشتم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۴۴، غزل شماره ۱۷۸ و ابیات انتخابی.

در آغاز: کلید واژه اصلی که در پایان هر بیتِ غزل، این برنامه تکرار میشود "قضا است."

"قضا" از نظر لغوی یعنی: قانون الهی که همان "بشو و می شود" است که هیچ یک از کائنات نمی توانند از دستورات آن سرپیچی کنند. از اهمیت "قضا" این است که "۸ بار در قرآن کریم" بیان شده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸

می شدی غافل ز اسرار قضا

زخم خوردی از سلحدار قضا

در این برنامه، مولانای عزیز اسرار قضا را بیان. که طرح زندگی اینگونه بنا. که هشیاری اولیه که امتداد خداست بایستی مدت زمان کوتاهی برای بقای خود همانیده، و خود را رها. ولی این هشیاری اولیه در چیزهای مادی سرمایه گذاری و در تله. و از اسرار قضا غافل. و صدمات زیادی را بر خود وارد. و زندگی کردن در این لحظه را از دست. و خواست و اراده خود را بر خواست و اراده خداوند ترجیح. و با قضاوت کردن خداوند که همان قانون "کن فکان" است مقابله. و روز بروز خود را از خرد کل دور. و مرکز خود را پر از انباشتگی های ذهن. و افسانه منی ذهنی را به وجود. و درست پیمان الست که از جنس خدایت هستم را انکار، که "الست بر بکم". و زندگی از هر جهتی بلا. تا مرا به بی نشان. و به سوی مرکز عدم و خالی کشان.

مولوی، دیوان شمس، غزل، ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد



تا باز کشد به بی جهات

ولی نیروی لایزال زندگی پیغام‌های خود را از طریق قضا و قدر که خالی کردن درون از انباشتگی بر من نمایان. و مرا گوش
کشان به سوی خود کشان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

آمده‌ام که تا به خود گوش کشان کشانمت

بی دل و بی خودت کنم در دل و جان نشانمت

ولی من همچنان غافل از اینکه: با قضاوت و مقاومت‌های ذهن، من ذهنی را مانند یک گنده آهنین به پای هشیاری حضور
بسته. و غافل و خوابیده، از اینکه با آب هشیاری حضور خود باید این گره‌های همانیدگی‌ها را گشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو چو باز پای بسته، تن تو چو گنده بر پا

تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

ولی من همچنان غافل از اینکه: آوازهای غول من ذهنی را گوش. و اسرار قضا را ناشنید. و خداوند فرمان که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درون خویش این آوازا

منع کن تا کشف گردد رازها

ولی من همچنان غافل از اینکه: گیج و منگ این افسانه من ذهنی که اسرار قضا بر من آتش. و بانگ آتش به گوش که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵



بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول

من نی‌ام آتش منم چشمه قبول

ولی من همچنان غافل از اینکه: از ابتدا و آغاز، خلیل زاده و عمران زاده و فرزانه و عاقل، که بایستی همانیدگی‌ها را سوزاند.
ولی دید و چشم من ذهنی اشتباه. و من پروانه وار بایستی در آتش روان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای

آتش آب توست و تو پروانه‌ای

ولی من همچنان غافل از اینکه: تمرکز روی خود را فراموش. و در زمین و در زندگی دیگران دخالت. و کارهای بیهوده من
ذهنی را انجام.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳

در زمین مردمان خانه مکن

کار خود کن کار بیگانه مکن

ولی من همچنان غافل از اینکه: من عارف و دارای قدرت شناسایی. و نیکبخت و زندگی در لحظه جاری. و کامل و قائم به
ذات هشیاری حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بدهای نوبت دولت زده‌ای

کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده



و حال من آگاه به اینکه اینها همه اسرار قضاست که: درون خود را از همانیدگی ها خالی. و مرکز عدم را قرار. تا دم ایزدی در چهار بُعد جاری و ساری. و زندگی از لامکانش قدمش را در من ساکن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بر وی نهد از لامکان

آنکه او ساکن شود از کُن فکان

و حال من آگاه به اینکه اینها همه اسرار قضاست که: زندگی یک لحظه مرکز را عدم و باز. و یک لحظه مرکز را بسته و سیاه. تا من فرق این دو را دانا. و این خود کار اله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه

خود چه باشد غیر این کار اله؟

و حال من آگاه به اینکه اینها همه اسرار قضاست که: یک لحظه مرا با چیزها همانیده و لحظه بعد داغ آن را بر دل. تا من از آنها جدا. تا در این جدایی من به عنوان هشیاری حضور، خود را پیدا.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

و حال من آگاه به اینکه اینها همه اسرار قضاست که: زندگی هر لحظه با شیوه‌های نو و جدید در من کار. و این شیوه کهنه من ذهنی را کنار.



و فضاگشایی و انبساط را با مرکز عدم قرار. که نادرتر و ماهر تر از شیوه‌های قدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد

شیرین تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش

و حال من آگاه به اینکه اینها همه اسرار قضااست که: من خود را بر خارهای بلای همانیدگی های من ذهنی نزنم، و ساکن و ثابت این ورد را بخوانم "که هر وقت قضا آمد فضا را برایم تنگ و من فضاگشا".

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم، هلا!

ساکن نشین، وین ورد خوان: جاءَ الْقُضَا ضَاقَ الْقُضَا

و حال من آگاه به اینکه اینها همه اسرار قضااست که: همانیدگی هایم را نشان. تا من مرکزم را عدم. و دردهایم را شفا. و به من جان دوباره تزریق.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند

هم قضا جانت دهد درمان کند

و حال من آگاه به اینکه اینها همه اسرار قضااست که: این باور سنتی غلط. که قضاوت خداوند اشتباه. و در نتیجه قضا که همواره طرح آن این است که همانیدگی هایم را نشان. حال با توجه و عنایت ایزدی در برابر حوادث مرا سپر و کمک.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶



قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت

تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

و حال من آگاه به اینکه اینها همه اسرار قضاست که: در برابر قانون "بشو و می شود" الهی مانند توپ کوچکی لحظه به لحظه فضاگشا و تسلیم. و ناظر بر ذهن. و در کار زندگی بدون دخالت. تا خداوند هر جا که دلش خواست مرا پرتاب.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فِکَان

می دویم اندر مکان و لامکان

و در نتیجه اینکه: قضا و قدر الهی برای نجات ما از همانیدگی هاست. و همچنین تنها راه رهایی از قضا، پذیرش شخص خود و تسلیم و فضاگشایی و تن دادن به رضا و دفع نکردن قضا.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱

از رضا که هست رامِ آن کرام

جُستنِ دفعِ قضاشان، شد حرام

پس من این کیمیا را از پیامبر اکرم می آموزم که: در این لحظه خداوند هر آنچه را که همان قضای الهی است به من بدهد، به آن رضا می دهم و فضاگشایی می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیامبر کیمیایی

که هرچت حق دهد میدهد رضایی



و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک، من زهرا را هم اداره می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تُهی است

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان



برنامه ۸۴۴، مثنوی دفتر اول، ابیات ۷۰۶ الی ۷۱۷

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت

بعد گشتن روح پاک نغز داشت

یک حقیقت وجود دارد و آن این است که زندگی من ذهنی همه را در نهایت می شکند و نابود می کند. آن کسی که در طول حیات مادی اش مشغول بهره گرفتن از کلام بزرگان و در معرض پرتو نور حق بوده است، روحش را پرورش داده است و پس از شکسته شدن من ذهنی، از او همان مغز زندگی باقی خواهد ماند، و آنکه با ماندن بیش از اندازه در جهان همانندگی ها فقط به پوسته و زیباتر شدن و محکم تر شدن آن پرداخته است، در نهایت از مغز و معنای زندگی تهی خواهد ماند.

مولوی، مثنوی دفتر اول، ابیات ۷۰۷ و ۷۰۸

گشتن و مردن که بر نقش تن است

چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است، او شد ناردانگ

وآنکه پوسیده است، نبود غیر بانگ

شکسته شدن من ذهنی و حتی این تن فیزیکی جزوی از مرحله تکامل است، به منظور بهره بردن و جاری شدن برکات زندگی برای خود زندگی.

درست مانند درختان سیب و اناری که به منظور بهره مندی از میوه آن کاشته و پرورده می شوند.



این تن و منِ ذهنی ما هم با نهایتِ لطف و سخاوتِ خدا مانندِ باغی به دستِ ما سپرده شده است تا ضمنِ اداره و احاطهٔ قضا و نظمِ بی‌نظیرِ زندگی، از آن باغبانی و نگهداری کنیم، برای رسیده شدنِ میوه حضور، تا ضمنِ رعایتِ همه جانبهٔ قانونِ جبران، نتیجه را نیز به قانونِ طلاییِ مزرعه واگذار کنیم.

هر کسی این باغ و زمینهٔ رشدِ مغز و میوه را درست باغبانی کرد، یعنی آن را از آفاتِ همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آن محافظت کرد و شاخه‌های اضافی آن را که همان دردها و رنجش‌های کهنه است، درست هرس کرد و کود و مواد آلی که همان کلام بزرگان و تمریناتِ معنوی است را به آن رساند و صبر پیشه کرد، از میوه و مغزِ آن که حضور است، برخوردار شد، و هر که از رعایتِ قانونِ جبران و قانونِ مزرعه سر باز زد، باغ او خشکید و سزاوارِ آتشِ دردهای منِ ذهنی شد.

مولوی، مثنوی دفتر اول، ابیات ۷۰۹ و ۷۱۰

آنچه با معنی است، خود پیدا شود

و آنچه پوسیده است، آن رسوا شود

رو به معنی کوش، ای صورت پرست

زانکه معنی، بر تن صورت، پرست

مولانا می‌گوید ما باید این امکاناتِ مادی را در جهتِ شکوفا شدنِ معنویات و حقیقت و مغزِ زندگی به کار بگیریم تا پر پروازمان به سوی آسمانِ عدم و خانهٔ جاودانیِ زندگی شوند، نه هر چه بیشتر پرداختن به ظواهر و انباشته کردنِ همانیدگی‌ها و کاهش دادنِ خود به دنیای زوال پذیر و صرف کردنِ هوشیاریِ حضور به پای هوشیاریِ جسمی، که در نهایت به همراه آنها بیوسیم و فانی و رسوا شویم.

مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۷۱۱



همنشینِ اهل معنی باش تا

هم عطا یابی و هم باشی فتی

یک راه این کار و بهترین و مطمئن ترین آن این است که خود را همنشینِ انسانهای آگاه به عالمِ معنی کنیم، کسانی که روی خود کار کرده‌اند و نه فقط گفتارشان بلکه نتیجهٔ اعمالشان ثابت کرده است که به زندگی وصل شده‌اند، تا بتوانیم هم برکتِ زندگی را از جانبِ آنها دریافت کنیم و هم شیوهٔ درست عمل کردن را از آنها بیاموزیم.

مولوی، مثنوی دفتر اول، ابیات ۷۱۲ و ۷۱۳

جانِ بی معنی در این تن، بی خلاف

هست همچون تیغِ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بُود با قیمت است

چون برون شد، سوختن را آلت است

این جانِ ما به عنوانِ یک مادهٔ خام و یک پتانسیلِ به فعل درنیامده است، که مُتَرَصِّدِ کیمیایِ کلامِ بزرگان برای تبدیل شدن به زندگی ست.

مولانا می‌گوید تا آن لحظه از آن نگهداری کن و آن را در سکوت نگه دار، تا موردِ آسیبِ منِ ذهنی خود و دیگران قرار ندهی. ضمنِ اینکه این تیغِ قابلیتِ حل کردنِ چالش‌ها را ندارد و هنوز آماده میدان نیست. پس این هوشیاری جسمی را باید در معرضِ هوشیارانِ به حضور قرار دهیم تا آمادهٔ کارزار شود.

مولوی، مثنوی دفتر اول، ابیات ۷۱۴ و ۷۱۵

تیغِ چوبین را مبر در کارزار

بِنِگَرِ اوّل، تا نگردد کار، زار



گر بُود چوبین، برو دیگر طلب

ور بُود الماس، پیش آ با طرب

می‌گویند اگر از معنی چیزی داری خوب بیا بیان کن، در غیر این صورت کارت خراب می‌شود و در چالش‌ها حتماً خودت را گرفتار خواهی کرد، تو باید آن دید و حضور ناظری غیر از این دید من ذهنی جستجو کنی.

این دید من ذهنی اشتباه است. دیده‌ما به خاطر دیدن بر حسب چیزهایی که به مرکز آورده‌ایم بیمار شده است. اول باید این بیماری توسط عارفان حق به ما شناسانده شود تا بتوانیم آن را درمان کنیم.

مولوی، مثنوی دفتر اول، ابیات ۷۱۶ و ۷۱۷

تیغ، در زرادخانه اولیاست

دیدن ایشان، شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته، همین

هست دانا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِین

کجا این جان بی معنی ما معرفت پیدا می‌کند و دیده ما بینا می‌شود؟ در کارگاه حضور بزرگان. کلام ایشان مانند اکسیری این جان بی معنی ما و این هوشیاری جسمی ما را به هوشیاری حضور تبدیل می‌کند و این کار به واسطه رحمت و خواست و اراده خداوند بخشنده مهربان انجام می‌شود.

سوره انبیا، آیه ۱۰۷

"و نفرستادیم تو را، جز آنکه می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم."

ارادتمند شما، حسام مازندران



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۹۵

از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا

بسم الله مولانا چون ساغرها داری

تفسیر غزل ۲۸۶۲ از برنامه ۸۴۵ گنج حضور

در این غزل زیبا زندگی از زبان مولانا هشدار ستیزه و مقاومت را می‌دهد، که با زندگی ستیزه نکنیم و فضای درون را باز کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

هله هشدار که با بی‌خبران نستیزی

پیش مستان چنان رطل گران نستیزی

آگاه باش که با بی‌خبران، بزرگانی که خودشان را از خبرهای من ذهنی آزاد کردند، ستیزه نکنی، و پیش مستان خدا، ظرف من ذهنی‌ات که برای تو ارزشمند است، کنار بگذار و ادعای من می‌دانم نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

گر نخواهی که کمان‌وار ابد کژمانی

چون گشندت سوی خود همچو کمان نستیزی

ما کمان خدا هستیم، و خدا از طریق ما تیر می‌اندازد، ما امتداد او هستیم و در واقع خدا خودش را دارد می‌کشد، ولی ما با ستیزه، زندگی‌مان را مختل می‌کنیم و جلوی کار خدا را می‌گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲



گر نخواهی که ترا گرگ هوا بر دَرَد

چون ترا خواند سوی خویش شَبان، نستیزی

اگر نمی‌خواهی که گرگ درونت تو را بدرد، اجازه نده که خواسته‌های منِ ذهنی‌ات، جلوی رفتن تو به سوی شبان که خداست را بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

عجمی وار نگویی تو شهان را که کبید؟

چون نمایند ترا نقش و نشان، نستیزی

با جهل و نادانی به بزرگانی مثل مولانا که نقش و نگار ذهنی را که با همانیده شدن درست کرده‌ایم را به ما نشان می‌دهند، نگوییم که اینها دیگر که هستند، مگر می‌شود من از جنس خدا باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

از میان دل و جان تو چو سر بر کردند

جان به شکرانه نهی تو به میان، نستیزی

این بزرگان، دل و جانشان که به عشق زنده شده است، دل و جان ما را هم به زندگی زنده می‌کنند، پس این جان منِ ذهنی را به شکرانه بدهیم برود، تا جان ما پر قدرت شده و زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

چو به ظاهر تو سَمِعنا و اَطَعنا گفتی

ظاهر آنکه شود این که به نهان، نستیزی



در سوره بقره از قرآن کریم می‌فرماید: ما شنیدیم و اطاعت کردیم و سرانجام ما همه به سوی توست. مولانا می‌گوید:
با زبان من ذهنی نگویند: شنیدیم و اطاعت کردیم، زیرا زمانی تو به سوی خدایت می‌روی که درون تو خالی از مقاومت
و ستیزه باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

در گمانی ز معاد خود و از مبدأ خود

شودت عین چو با اهل عیان، نستیزی

معاد، زنده شدن به زندگیست، و مبدأ، همان زمانی که هشیاری ما به تله ذهن نیفتاده بود. ولی اکنون که همانیده شدیم،
از معاد و مبدأ به گمان و شک افتادیم.

(هُوَالأول و هُوَالآخر) پس زمانی تو به عین و یقین خواهی رسید، که با زندگی که تو را به سوی خود می‌کشد، ستیزه
نکنی و هشیاریت را از تله ذهن و همانیدگیها آزاد کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات

گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی

خداوند در کوچکترین ذره هر باشنده‌ای تجلی می‌کند. هر همانیدگی، ما را از ذره بودن به جسم بودن می‌کشد، و این
کوه همانیدگیها برای ستیزه با زندگی، برای ما گران تمام می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود

چو زمان بر گذری و چو مکان نستیزی



خودت را از گذشته و آینده‌ای که من ذهنی درست می‌کند و این لحظه را می‌پوشاند، آزاد کن تا در زمان‌ها به تله نیفتی، و در مکان و این جسمت، فضا را نبندی، و ستیزه نکنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

مثل چرخ، تو در گردش و در کارایی

گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی

آسیاب می‌چرخد و گندم را آرد می‌کند و سپس جان می‌بخشد. جسم تو هم مثال چرخ است که اگر مقاومت نکنی، آب حیات زندگی هر لحظه همانیدگی‌هایت را آرد می‌کند و زندگی‌ت روان شده و جان دار می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه

الله الله که تو با شاه جهان نستیزی

تمام باشندگان جهان از گیاه و حیوان، ابر و باران و چمن، بدون هیچ درد و ستیزه‌ای با زندگی در صلح هستند. مولانا می‌گوید: تو را به خدا سوگند، تو هم با زندگی در صلح باش و مقاومت نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی

گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی

بغداد فضای یکتایی و خلیفه نماد خداست. اگر ما در سرمای ذهن نمانیم، سرمای ذهن همدان است، چون من ذهنی می‌گویم من همه چی می‌دانم و ستیزه دارد. حال اگر عزم سفر داریم، از همدان (فضای سرد ذهن) عبور کرده و به سوی بغداد که فضای گرم و جان بخش عدم است برویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی

راست آید چو تو با شیرِ ژیان نستیزی

شیر ژیان رمز خداست. اگر ما راستین باشیم و با حیله های منِ ذهنی (توقع، خشم، کینه و رنجش) دور بمانیم و شیوه های شیطانی، خود برتر آمدن و مقایسه را کنار بگذاریم، زندگی هم در جهت صداقت ما راست می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچون آینه شوی خامش و گویا تو اگر

همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

اگر بحث و ستیزه نکنی و با منِ ذهنی کمتر حرف بزنی، کم کم فضای درونت باز شده و دل چون آیینه ات، روی خدا را به تو باز می تاباند. و با خاموشی تو، زبان زندگی از طریق فضای باز شده درونت، سخن می گوید و گویا می شود.

با سپاس از برنامه گنج حضور

دیبا از کرج



سلام جناب شهبازی، خدا قوت

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۰

ما شکاریم این چنین دامی، کراست؟

گویِ چوگانیم، چوگانی کجاست؟

منِ ذهنی ما شکار است، حالا شکارچی چه کسی است؟ چه کسی می‌خواهد منِ ذهنی و هم هویت شدگی‌های ما را به

دام بیندازد؟ زمانی که ما فکر می‌کنیم، چه کسی فکرهای ما را نگاه می‌کند؟!

وقتی عملی انجام می‌دهیم، چگونه می‌توانیم آن عمل را ببینیم؟!

چه کسی است که از افکار و اعمال ما جدا است، و آن‌ها را نگاه می‌کند؟!

اگر ما افکار و اعمال، منِ ذهنی و هم هویت شدگی‌هایمان هستیم، پس چگونه می‌توانیم آن‌ها را ببینیم؟

پس آگاه باشیم که ما منِ ذهنی، هم هویت شدگی‌ها، افکار و اعمالمان نیستیم، "ما جدا هستیم" ما یک هشیاری یا

آگاهی هستیم، که ناظر است. ناظر می‌خواهد به ما بفهماند که کسی پشت پرده فکرها ایستاده است، "یک بی‌نیاز" که

نیازی به فکرهای منِ ذهنی ندارد، او از زایش فکرها به وجود نیامده و نمی‌آید، و با فکر کار نمی‌کند، او از فکر کردن

بی‌نیاز است. و هر چیزی را که اراده کند آن دم موجود می‌شود.

هر لحظه که اراده کند ما را به ذهن برده و ما دارای هشیاری جسمی می‌شویم، و هر لحظه که بخواهد ما از جنس

هشیاری شده و ناظر می‌شویم. این تغییرات در هشیاری، همگی آیاتی هستند برای وجود یک آگاهی برتر، که بدون

ستیزه، مقاومت، قضاوت و شکایت باید تسلیم او شد، چرا که پشت پرده همه این تحولات اوست.....

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۱

می‌درد می‌دوزد، این خیاط کو؟



می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو؟

وقتی ما ناظر شویم به درستی می‌بینیم که خودش می‌درد و خودش می‌دوزد، اما منِ ذهنی نمی‌تواند ببیند چون همیشه در صدد است که خودش ببرد و بدوزد!!!!

خداوند هر لحظه لباس منِ ذهنی ما را می‌درد و لباس حضور برای ما می‌دوزد، اما منِ ذهنی خیاط را نمی‌بیند. از خودمان بپرسیم که آتش عشق او را چه کسی در ما به وجود می‌آورد؟ چه کسی نفت می‌ریزد؟ آتش افروز کیست؟

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۸

تو هنوز از خارج آن را طالبی

مَحَلَبی، از دیگران چون حَالَبی

این اتفاقات همه در درون ما به وجود می‌آیند، اما زمانیکه هشیاری ما تغییر می‌کند، ما دنبال علت‌های بیرونی برای آن هستیم، در حالی که همین تغییر هشیاری به ما می‌گوید که "کجا به دنبالش (خدا) می‌گردی؟!"

آیا این‌ها نمی‌تواند آیاتی برای وجود یک قادر مطلق باشد؟

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۷۳۶

تا نگردی تو گرفتار اگر

که: اگر این کردمی یا آن دگر

پس خودمان را گرفتار افکار و اما و اگرهای منِ ذهنی نکنیم، که اگر این کار را می‌کردم یا آن فکر را می‌کردم به حضور می‌رسیدم، یا اگر این کار را انجام می‌دادم یا آن فکر را می‌کردم دچار هشیاری جسمی نمی‌شدم، یا اگر فلان کار را انجام می‌دادم، این همه فکر در سرم نمی‌پیچید.

این‌ها همه حُقه‌های ذهن، برای تولید فکر بیشتر است!!!!



بنابراین ما باید هر لحظه تسلیم باشیم و راضی و اجازه دهیم که شکارچی (خداوند) ناخالصی‌های ما را شکار کند، یعنی ناظر بدون ستیزه، قضاوت و مقاومت شویم.

با سپاس، ماریا از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com